

امیدی که ناامید شد

هر روز امیدوارتر از روز قبل از پرستارها میزبان هوشیاری همسرش را سؤال می کرد، به امید اینکه بهبودی در وضعیتش ایجاد شود؛ تا اینکه یک روز مانند هر روز، آیفون اتاق مراقبت های ویژه رازد، پرستار به او گفت که بیمارشان دچار مرگ مغزی شده و نیاز است که همه اعضای خانواده ساعت ۱۴ همان روز در بیمارستان جمع شوند. مادر خانواده به بقیه خبر داد. هنگامی که در اتاق جمع شدند، پرستاری وضعیت علی آقار تشریح کرد. آن ها حتی پیشنهاد کردند که مرحوم را به بیمارستان دیگری منتقل کنند، اما پرستار برایشان توضیح داد اگر دستگاه ها از علی آقا جدا شود، زنده نخواهد ماند.

هایده خانم می گوید: سجاد راضی نمی شد. من و حجت با او صحبت کردیم. به او گفتیم که پدرش چقدر آرزوی اهدای عضو داشته است. حجت گفت بگذار پدر به آرزویش برسد. بالاخره سجاد با قلبش کنار آمد و همگی برای اهدای عضو رضایت دادند. علی آقا برای پیوند به بیمارستان منتصریه منتقل شد. پوست، قرنیه و کبد برای اهدای عضو برداشته و پیکر جان بخش به خانواده اش تحویل داده شد.

هایده خانم نپرسیده که اعضا به چه افرادی اهدا شده است. به قول خودش: دلش راندارم که بدانم چه کسانی گیرنده اعضا هستند. اما همین که می دانم اعضای بدن همسر من هنوز بین ما هست و در یک نقطه ای از این آب و خاک در حال ادامه حیات است خوشحالم. همسر من به آرزویش رسید.



آخرین دیدار

در این سال ها هیچ وقت بیماری خاصی نداشت و روز و روزگارش با ورزش و کار سپری می شد، تا شهریور سال گذشته که زندگی دیگری برای علی آقا رقم خورد. تا قبل از این اتفاق، شهر یور برای هایده خانم و خانواده اش ماه شبرین و شادی بود، زیرا قرار بود برای دامادی پسر خواهرش به رفسنجان بروند. تلاش های خواهر هایده خانم برای همراهی علی آقا در این سفر بی نتیجه ماند و هایده خانم و پسر کوچک ترش تصمیم گرفتند تنهایی به این مراسم بروند. او از آخرین باری که همسرش را دید، برایمان این طور نقل می کند: برایمان تا کسی گرفت و به راننده تا کید کرد تا نزدیک ترین جایی که امکان دارد برود؛ زیرا وسیله زیاد داشتیم. نگران بود که اذیت شویم. چند بار با یکدیگر در طول مسیر صحبت کردیم. به من اطمینان داد که راحت است و عروس مان هواپیش دارد. ناراحتی یادردی نداشت.

آسیه آرفون، همسر سجاد، یازده سال است که از کرمان به مشهد آمده و به جمع این خانواده اضافه شده است. از مهر بانی و پشتوانه بودن پدر شوهرش برایمان می گوید. غم را می شود از لابه لای صحبت هایش حس کرد. آسیه خانم آن روز تلخ را این گونه بیان می کند: یک روز پدر شوهرم در شکمش احساس ناراحتی کرد. با یکی از اقوام که پزشک است، تماس گرفتیم. با شرح حالی که شنیدیم، توصیه کردی که ما را به بیمارستان عکس و سونوگرافی گرفتند و چیزی در عکس و آزمایش هان نبود؛ به همین دلیل مرخصش کردند. عروس این خانواده می گوید: تا نیمه شب کنارش بودم و با هم صحبت کردیم. پیشنهاد داد من و همسر من کنارش باشیم اما قبول نکرد. صبح روز بعد، می خواستیم از خانه بیرون بروم، گفتم بهتر است اول به پدر سلام کنم و بعد بروم. وقتی آمدم بالا دیدم در باز است و پدر شوهرم در آشپزخانه افتاده است. همسر مرا خبر کردم و بعد هم او را نرس آمد و او را به بیمارستان منتقل کردیم. متصدیان او را نرس گفتند در طول مسیر ایست قلبی کرده و سه تا از بزرگ ها گرفته و برای مدتی کوتاه اکسیژن به مغز نرسیده است؛ با این حال او را در بیمارستان بستری کردند.

بیا برگردیم خانه

آن هانمی دانستند به مادرشان چطور خبر بد دهند. او تازه به رفسنجان رسیده بود. پسر ها با خاله شان تماس گرفتند و بستری شدن پدرشان را خبر دادند. هایده خانم به محض مطلع شدن بلیت گرفت و به مشهد بازگشت. در تمام طول مسیر به این فکر می کرد که همسرش فوت کرده است و آن هانمی خواهند حقیقت را به او بگویند.

هایده خانم می گوید: نمی دانید چه کشیدم تا به مشهد رسیدم. راه دو برابر همیشه طولانی بود. وقتی رسیدم، پسر ها به استقبال آمدند. مستقیم به بیمارستان رفتیم. به هر طریقی بود، پرستار ها را راضی کردم که بالای سرش بروم.

بغض برای حرف زدن مجال نمی دهد. اشک مثل ابر بهار روی صورتش جاری می شود. کمی که آرام تر می شود، می گوید: به همسر من گفتم من برگشته ام که تو را با خود مان ببریم خانه. تو هم بلند شو؛ حاضر شو برویم. اما علی آقا انگار قصد برگشت به خانه را نداشت. تا ۹ روز بعد، دل هایده خانم فقط به دیدن همسرش از طریق مونیور بیمارستان خوش بود. امید داشت همسر ورزشکارش هر لحظه به هوش بیاید و همراهش به خانه برگردد. تصاویری را که از آخرین دیدارشان داشت، در ذهنش مرور می کرد و مکالمه هایی را که با یکدیگر داشتند، با خودش زمزمه می کرد.

عمل به وصیت پدر

سجاد و حجت، دو پسر بزرگ علی آقا هنوز هم با فوت پدرشان کنار نیامده اند. غم در کلامشان موج می زند. آن ها فوتبال را از پدر یادگاری دارند. خاطره هایشان در این زمینه مشترک است؛ مثلاً روز هایی که با پدر به سالن ورزشی می رفتند. با توپ پلاستیکی و چند آجر، دروازه درست کرده و بچه های محله را سرگرم می کرد. از ذوق و شوق پدرشان می گویند که چطور برای بچه های تیم محله شان جایزه تهیه می کرد.

سجاد درباره آخرین باری که پدرش را دیده است، برایمان می گوید: تا آخرین لحظه ها با هم بودیم. هر روز بعد از اتمام کارم به دیدنش می رفتم. با خودم می گفتم مثل آن فامیلان که در کما بود، به هوش می آید و می برمش خانه.

درباره روزی که پرستار برای اهدای عضو با آن ها صحبت کرده است، این طور توضیح می دهد: از خاطر مرگته بود که پدرم کارت اهدای عضو گرفته. برادرم گفت که پدرمان آرزو داشت اهدای عضو انجام بدهد و ما باید او را به آخرین وصیتش و آرزویش برسانیم.

سجاد در خصوص تأثیر کاری که پدرش انجام داده است، می گوید: همسر من و یک نفر دیگر از اقوامان در بیمارستان



برای پر کردن فرم اهدای عضو اقدام کردند. حجت، پسر دیگر این خانواده، می گوید: هر کدام از اقوام ما متوجه اهدای عضو شد. گفت پدرتان چه کار ارزنده ای کرده است. بدون شک او زنده است. حتی دانش آموزان مدرسه هم از این کار پدرم با خبر شدند و آن ها هم گوشه ذهنشان، اهدای عضو می ماند و شاید در آینده برای این کار خیر اقدام کنند. او ادامه می دهد: بچه های محله لطف داشتند و فنس ورزشی را به یاد پدرم نام گذاری کردند. این کارشان سبب می شود نام او همیشه زنده بماند.



چطور کارت اهدای عضو بگیریم؟

شاید با خواندن این مطلب به فکر بیفتید کارت اهدای عضو دریافت کنید. اما نمی دانید چطور به خانواده بزرگ اهدای اعضا پیوندید. دو مسیر ساده برای این کار وجود دارد.

راه اول

می توانید با مراجعه به نشانی
<http://hospital.mums.ac.ir/sites/moth/Lists/List6/view.aspx>
و با پر کردن فرم، کارت عضویت دریافت کنید

راه دوم

می توانید حضوری به بیمارستان منتصریه واقع در خیابان امام خمینی ۲۵ روبه روی ساختمان صبا مراجعه کرده و فرم ها را از بخش روابط عمومی دریافت و پر کنید.